

۲۷ ۲۴ ۱۵
۱۵۵
در تصدیق

حضرت ابا عبد الله الحسین

از و احسان فدا

انترطیع مرحوم ملک الشعراء صبوری

مشهد (مطبعة خراسان) مقدس

بها ۶ ریال

کتابخانه شرقی د مشهد

* مرکز عمده فروش کتب و لوازم التحریر است *

کتابخانه شرقی - همه قلم کتب علمی ادبی اخلاقی

و کلاسی موجود دارد .

کتابخانه شرقی - انواع لوازم التحریر و ادوات مهندسی

و اقلام دفاتر و اوراق تجارתי موجود دارد .

سفارشات و لایات با ارسال وجه در اسرع وقت

انجام داده میشود



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بند اول

در ای کاروانی سخت با سوز و گداز آید
چو آه آتشی کز دل پر غصه باز آید
گمانم کاروانی از وطن آواره گردیده
که آواز جرس با ناله های جا نگداز آید
اگر این کاروان است از حسین فرزند پیغمبر
چرا او را اجل منزل بمنزل پیش باز آید
الا یا خیمگی خرگاه عزت بر سر پا کن
که ناموس خدا زینب زراهی بس دراز آید
بوقت باز گشت شام یارب چون بود حالش
بهین دخت تابی کامروز اندر مهد ناز آید

فلک گسترده خوانی آب و نانش خون و لخت دل
 عراقی میهمان داراست و مهمان از حجاز آید
 بروی میهمانان حجازی آب و نان بستند
 که دیده میزبان هرگز چنین مهمان نوازی آید
 شهنشاهی که دین از وی سرافراز است و او بیلا
 شکفتی بین که رمح کفرش از سر سرفراز آید
 بنارم مقتدائیرا که در محراب شمشیرش
 ز خون سروضو سازد چو هنگام نماز آید
 یزید از زاده خیر البشر بیعت طمع دارد
 چگونه طاعت جبریل با ابلیس ساز آید
 سلیمان هیچکس دیده مطیع اهرمن کردد؟
 حقیقه کس شنیده زیر فرمان مجاز آید؟
 معاذ الله مطیع کفر هرگز دین نخواهد شد
 و کر باید شدن مقتول گوشو این نخواهد شد



بند دوم

از این بیعت که دشمن خواست اولاد پیمبر را
 همان خوشتر که بنهادند کردن تیغ و خنجر را
 اسیر بیعت دو نان شدن آن مشکلی باشد
 که آسان میکند بردل اسیر یهای خواهر را
 چه تلخیها است در تمکین نااهلان که چون شکر
 گوارا میکند در کام جان مرگ برادر را
 حسین کر غیرت الله است حاشا کی روا دارد
 که گردد فاسقی فرمانروا شرع پیمبر را
 کنار آب جان دادن لب خشکیده آسانتر
 که دیدن تر دماغ از می یزید شوم کافر را
 بروی خاک و خون خفتن بصدبرهان شرف دارد
 که دیدن تکیه گاه بد نهادی بالش زر را
 سر غیرت فرو نهند مردان پیش نامردان
 اگر چه از قفا از تن جدا سازند آن سر را

زهی مردان که اندر بیعت فرزند پیغمبر
 کر افتد دستشان از تن دهند آن دست دیگر را
 زهی اصحاب با همت که پیش نیزه و خنجر
 بر اندازند از تن جوشن و از فرق مغفر را
 نهنگانی که بهر تشنه کامان تا برند آبی
 شکافتند از دم شمشیر صد دریای لشکر را
 شهادت بود صهبائی درون ساغر خنجر
 زهی مستان که بوسیدند و نوشیدند ساغر را
 نخوردند آب و جان دادند پهلوی فرات آخر
 بنوشیدند از جام فنا آب حیات آخر

بنام سوم

فلك باعترت خير البشر لختی مدارا کن
 مدارا کن بآل الله و شرم از روی زهرا کن
 ره شام است در پیش و هزاران محنت اندر پی
 باهل البیت رحمی ای فلك ! در کوه و صحرا کن

شب تاریک و مرکب ناقه عربان ، آرامی
 بران اشتر نگویم مهد زربشان مهیا کن
 شب اطفالی زروی ناقه بر روی زمین افتد
 آرامی بگیرش دست و بیرون خارش ازیا کن
 فلک آن شب که خرگاه ولایت را زدی آتش
 دو کودک از میان کم شد بگردای چرخ پیدا کن
 شب تاری کجا گشتند متواری بکن روشن
 چراغ ماه و تفتیشی از ان دو ماه سیما کن
 شود مهر و مهت کم ای فلک از مشرق و مغرب
 بجوی این ماه رویان و دل زینب تسلی کن
 صحرا ام کلثوم است وزینب هر دو در گردش
 تو هم با این دو خاتون جستجو در خار و خارا کن
 اگر پیدا نکردند این دو طفل بی پدر امشب
 مهبای عقوبت خویشتن را بهر فردا کن
 گمانم زیر خاری هر دو جان دادند با خواری
 بزیر خار گلهای نبوت را تماشا کن

اگر چه هر نفس دور تو ظلم تازه دارد
بس است ای آسمان ظلم و ستم اندازه دارد

بند چهارم

فلك را کین بآل احمد مختار یعنی چه
خصوصت اینهمه با عترت اطهار یعنی چه
برای کشتن یک تن که جان عالمش قربان
مها صد هزاران لشکر جرار یعنی چه
کشاده چنک و دندان بر هلاک یوسف زهرا
بهامون کله کله کرک آدمخوار یعنی چه
نخست اقرار بیعت از چه با سلطان دین کردند
پس از اقرار بیعت این همه انکار یعنی چه
گرفتم نامه ننوشتند و آمد خود به مهمانی
به مهمانی چنین یارب چنان رفتار یعنی چه
نوامیس خدا پروردگان برده عصمت
سر بی چادر اندر کوچه و بازار یعنی چه

کهر های یتیم درج عفت را بهم بستن
 همه بربک رسن چون گوهر شهوار یعنی چه
 اسیری خود گرفتم سهل لیکن با گرفتاری
 غل و زنجیر آهن با تن تب دار یعنی چه
 بزیر اشکم اشتر چرا بایست پا بستن
 چنین رفتار نا هنجار با بیمار یعنی چه
 چرا چون چوب نامد خشک دست بور بوسفیان
 بچوب خیز ران خستن لب در بار یعنی چه
 باستغفار، اعدا خواستند این ظلم را جبران
 خدا را ریختن خون وانگه استغفار یعنی چه
 الا ای خاتم پیغمبران فریاد از این امت
 بر اولادت جفا بگذشت از حد داد از این امت

بند پنجم

حسین از کینه عدوان چو آمد تنک میدانش
 نماند از یاوران یک تن که سازد جان قربانش

نه عون و جعفر و عباس باقی ماند نه قاسم
 نه فرزندی علی اکبر که طلعت ماه تابانش
 نه مسلم نه حبیب بن مظاهر ماند نه عابس
 ز شیران و غایکباره خالی شد نیستانش
 نماند از بهراو یاور کسی غیر از علی اصغر
 که بود از تشنگی خشکیده مادرشیر پستانش
 گرفت آن طفل را در بر بیاورد نزد آن لشکر
 تمنا کرد آبی تا کند تر کام عطشانش
 ندانم آب او را یا جوابی داد کس آری
 جوابش از کمان دادند و آب از نوک پیکانش
 کلو بشکافتند از نوک پیکان گوش تا گوشش
 چو مرغ نیم بسمل تن بخون کردند غلطانش
 همانا خون یزدان بود خون آن شهید آری
 از آن افشاند بر گردون بسوی پاک یزدانش
 نثار راه جانان لعل مرجان بایدار کردن
 ز خون او بکف نامد گران تر لعل و مرجانش

فغان زان ساعتی کان طفل با قنداقه خونین
 ز آغوش پدر بگرفت مادر روی دامانش
 بگردون شیون و افغان ز خرگاه امامت شد
 تو گفتی آشکارا در حرم شور قیامت شد

بنیاد ششم

در آن صحرا چوبیکس ماند شبیل بو تراب آخر
 ز دست بی کسی آورد پا اندر رکاب آخر
 که ناگه شصت و شش زن آمدند از خیمه گه بیرون
 که ما را میسپاری با که ای مالک رقاب آخر
 تو ای صبح سعادت گر زما غایب شوی اکنون
 برند این کوفیان ما را سوی شام خراب آخر
 پسندی ای در درج ولایت کودکانت را
 فرو بندند چون گوهر همه بریک طناب آخر
 عیالت را روا داری برند اعدا بصد خواری
 به بزم زاده مرجانیه در پی نقاب آخر

تسلی داد اهل البیت را با چشم تر وانکه
 بمیدان شهادت راند مرکب با شتاب آخر
 چو کرد انعام حجة را و نشنیدند بی دینان
 طلب فرمود بهر تشنگان يك جرعه آب آخر
 بر آورد از میان شمشیر آتش بار چون حیدر
 بزد خود را بقلب آن شیاطین چون شهاب آخر
 زدند از هر طرف تیغ و سناش آنقدر برتن
 که از زین بر زمین آمد ز زخم بی حساب آخر
 سر چون آفتابش بر سنان کردند و جسمش را
 بروی خاک افکندند اندر آفتاب آخر
 سرش چون شمس دایر لیک اندر شهر شام آمد
 تنش چون قطب ساکن لیک بر خاکش مقام آمد

بند هفتم

نمی گویم که از رسم ستورانش بدن چون شد
 همی گویم که صحرا پاک از آن تن غرقه در خون شد

نمی گویم بخرگهش چه کردند از پس کشتن
 همی گویم که دود از خیمه گاهش تابگردون شد
 نمی گویم چه شد وقتی که اورا خاک شد مسکن
 همی گویم که یکسر بی سکون این ربع مسکون شد
 نمی گویم شب اول چه آمد بر سرش اما
 همی گویم که مهمان خانه خولی ملمون شد
 نمی گویم که چون شد خاتم از دست سلیمانی
 همی گویم ز دستش همره انگشت بیرون شد
 نمی گویم چه شد لیل پس از مرگ علی اکبر
 همی گویم که در کوه و بیابان همچو مجنون شد
 نمی گویم چه شد در راه و بیره پای طفلانش
 همی گویم همه پر آبله در کوه و هامون شد
 نمی گویم دل اهل و عیالش چون شد از این غم
 همی گویم که خون گشت وز راه دیده بیرون شد
 نمی گویم که جسم بهتر از جانش چه شد لیکن
 همی گویم سه روز افتاده بود آنگاه مدفون شد

نمی گویم چه شد چشم صبوری اندر این ماتم
 همی گویم ز سیل اشك رشك رو دجیحون شد
 نبی کر عهد فرمودی بر اولادش جفا کردی
 فروتر زین نمی کردند بر عهدش وفا کردی

بند هشتم

فلك آخر خرابه جای آل مصطفی دادی
 عیال مصطفی را خانه بی سقف جا دادی
 حسین اندر عراق آمد جواز ملك حجاز آخر
 بآهنگ مخالف کشتن او را صلا دادی
 بکام پور بوسفیان ولی الله را کشتی
 بقتل سبط احمد کام اولاد زنا دادی
 ربودی گوشوار از گوش عرش کبریا و انگه
 به پیش چشم زینب جلوه از طشت طلا دادی
 تسلی خواستی از این جفاها خواهرانش را
 حسینی را گرفتی بدره زر خونبها دادی

کز قتی از سلیمان خانم و دادی با هر بمن
 ز حق حق از چه بگرفتگی و باطل را چر دادی
 نمودی خشک گلزار نبوت را ز بی آبی
 بیباغ کفر نخل شرک را نشو و نما دادی
 بروز بدر دادی فتح و نصرت بر رسول الله
 سزای نصرت بدر از شکست کربلا دادی
 دعی ابن دعی را بر سریر شام بنشاندی
 حسین بن علی را جا بخاک نینوا دادی
 همیشه برستمکاری است ای گردون مدار تو
 بدی کردن به نیکانست ای بیرحم کارتو

بند نهم

فلك در کربلا آل علی را میهمان کردی
 مهیا آب و نان بایست شمشیر و سنان کردی
 حریم مصطفی را از حرم در کربلا خواندی
 هلاک از تشنه کامی بر لب آب روان کردی

غزالات حرما تاختی از شراب و بطحا
 گرفتار درنده کرگهای کوفیات کردی
 فلک بی خانمان کردی که اولاد پیمبر را
 نمودی از وطن آواره و بی خانمان کردی
 کهر های یتیم درج عصمت را بهم بستی
 بیزم زاده مرجانه بردی ارمغان کردی
 عیال مصطفی وانکه اسیری! خاک بر فرقم
 مگر از زنگبار و روم ایشان را گمان کردی
 سر فرزند زهرا را بریدی از قفا وانکه
 بپردی در تنور خولی کافر نهان کردی
 تن نوباوه زهرا که از گل بود ناز کتر
 بهم بشکسته از سم ستورش استخوان کردی
 ز قتل قره العین رسول ای چرخ بد اختر
 چهارا قبر کوک از قیروان تا قیروان کردی
 سر بیریده را از لب شنیدی آیت قرآن
 عجب دارم که تفسیرش بچوب خیزران کردی

برای تزهت و گلگشت اولاد ابی سفیان
 زخون آل ییغمبر زمین را گلستان کردی
 خود این خونرا ندانم صاحب اسلام چون شوید
 مگر خونها بریزد شاید این خونرا بخون شوید

بند دهم

چو بر بستند آل الله سوی شام محملها
 به محملها مکان کردند همچون غصه در دلها
 زبس سیل سرشك از چشمهای چشم شد جاری
 فرو رفتند آن جمازها تا سینه در گلها
 اگر اشك یتیمان آب بر آتش نزد مردم
 زسوز آه هریك زان اسیران سوخت محملها
 جفای کربلاشان سهل و آسان بود در خاطر
 اگر در شام دانستند مییاشد چه مشكلها
 حمایلهای زرین را بغارت برده دشمنها
 ولی بسته غل و زنجیر جای آن حمایلها

برادرها شهید و پیش روی خواهران یکسر
 سر آن کشتگان بر نیزه اندر دست قاتلها
 بروز آن راه‌ها در آفتاب گرم پیمودن
 بزیر سایه سرها مکانت کردن بمنزله‌ها
 بشام آل علی در کنج ویرانه‌ها مکانت کردن
 بنار و نوش اهل شام هر شب کرده محفلها
 بطشت زر سر سبط پیمبر در بر خواهر
 سرودن پور بوسفیان ادرکسآ و ناولها
 فلک زین ظلم حیرانم چرا ویران نگردیدی
 چو اولاد پیمبر بی سروسامان نگردیدی

بند بیاز دهم

الای نور حق ینها از چشم مردوزن تا کی
 نهان در پرده غیب ای ولی ذو المنن تا کی
 تو سیف انتقامی از پیام غیب بیرون شو
 حسینت غرقه خون افتاده بی غسل و کفن تا کی

تو شبل شیر حقی کرگهای کوفه دندانها
 بخون آلوده از این یوسف گل پیرهن تاکی
 بیا و مرهمی بهر حسین از انتقام آور
 هزار و نهصد و پنجاه و یک زخمش بتن تاکی
 بزنجیر ستم بین عمها و خواهرات را
 بنات النعش پر هم بسته چون عقد پرن تاکی
 بیزم زاده مرجانه اولاد نبی بسته
 بسان لؤلؤ مرجان همه بریک رسن تاکی
 بماتم داری جد تو ای فرزند پیغمبر
 جوانجم مرد وزن هر روز و هر شب انجم تاکی
 جهان بر سینه و بر سر زنان پیوسته سال و مه
 بفریاد و فغان یاحسین و یاحسن تاکی
 زمین شد پر گل و پر لاله از خون بنی هاشم
 بگل چیدن نخواهی آمدن در این چمن تاکی
 تو پهلوی فرات این بوستان را بوستان بانی
 زبی آبی فرو خشکیده سرو یاسمن تاکی

چه بستانی که از خون شهیدان لاله ها دارد
زابر ظلم از پیکان خنجر ژاله ها دارد

بند و از دهم

بیا از اشک چشم این بوستان را آبیاری کن
زخون دشمنان ای تیغ الحق احد نهر جاری کن
خزائن ظلم کلهای رسالت را فکند از پله
بیا بر این گلستان گریه چون ابر بهاری کن
سراسر شیعیان سوگواری اندرین ماتم کن
توای صاحب عزا باز آ و بنشین سوگواری کن
عیال مصطفی آنکه سوار اشتر عزیزان
برای عمه ها و خواهران فکر عمارت کن
ندارند این اسیران مجرمی وقت سفر کردن
بیا و دسگیریشان بهنگام سواری کن
بزاری و فغان بنگر همه اولاد پیغمبر
توهم بر حال زار بیگسان افغان و زاری کن

بیا ای پاسدار و رهنمای عالم امکان
 براه شام این در ماندگان پاسداری کن
 همه چون کبک صید چنگل بازند این طفلان
 رها این کبکها از چنگل باز شکاری کن
 نباشد دستگیر این کودکان را دستگیر ایش
 نباشد غمگسار این خواهران را غمگساری
 چو یابی ناصبور این مستمندان را صبوری ده
 چو بینی بیقرار این بیگسان را بیقراری کن
 بهر دردی که باشد جز صبوری نیست درمانش
 صبوری درد مند ارشد ندانم چیست درمانش

تضمین بعضی از اشعار وصال

با خود اگر تصور محشر کند کسی
 با سرگذشت آل پینچر کند کسی
 با هم شاید آنکه برابر کند کسی
 گر قصه مصیبتش سر کند کسی

﴿ باور مکن و سال که باور کند کسی ﴾

بارد اگر ز دیده بجای سرشك خوب
هر دم در این عزا غم دل میشود فزون
تا چرخ را بود حرکت خاك را سکون

آید کجا ز عهده این تعزیت بروی

﴿ راوی ز امین زکریه اگر ترکند کسی ﴾

چون آزمود باشه دین خصم | دون نبرد
از دشت کین بچشم ملائک فشانند کرد
آشوب روز حشر در آب عرصه شد بگرد
از کربلا ی او تواند حدیث کرد

﴿ نامش مکر قیامت دیگر کند کسی ﴾

پوشیده نیست واقعه حشر بر کسی
وز دشت کربلا نبود بی خبر کسی
آشوب رستخیز ندیده است گر کسی
احوال رستخیز شنیده است هر کسی
﴿ چو نشیر رستخیز برابر کند کسی ﴾

تن بر زمین قتاده و سر بر سر سناب
 اصحاب کشته یکسره از پیر و از جوان
 آتش بخیمه اهل حرم سوخته روان
 کم نیست این عزا ز کدامین کشد فغان
 از این عزا چو آه و فغان سر کند کسی

بیکس چو ماند خسرو دین تن بمرگ داد
 دل کند از حیات سوی خصم رو نهاد
 وزینب زبس بسینه و سر زد ز پا قتاد
 آرد ز بیکسی برادر کسی بیاد
 با شرح دستگیری خواهر کند کسی

آل علی ستم کس و دشمن ستم شعار
 عالم بآه و ناله از این ظلم بی شمار
 در حیرتم که از ستم و جور روزگار
 این ناله ها برای ستم دیدگان زار
 یا از جفای خصم ستمگر کند کسی

دین را غریق لجه خون چون سفینه شد

مرغی بخون کشید پر و درمینه شد
 گفتا بخلق کشته شه بیقرینه شد
 تاشیر خواره اش هدف تیر کینه شد
 باید قیاس اکبر از اصغر کند کسی

سبط نبی که سوخت زغم جان عالمش
 ماتم سزا بود بغزا عرش اعظمش
 از بسکه جانگداز بود ذکر ماتمش
 گفتم کنم حکایت دیگر ولی غمش
 نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی

روزی چو روز سبط پیمبر نمی شود
 غم بیش از این بدر میسر نمیشود
 شرح غمش بخامه دفتر نمیشود
 تا چیست این عزا که مکرر نمیشود
 چندانکه شرح حال مکرر نمیشود

ذکرش زهیچ مجلس و محفل نمیرود
 از یاد این مصیبت حایل نمیرود

این رنک خون زخنجر قاتل نمی‌رود
 با الله که نقش او ز مقابل نمی‌رود
 ﴿گیرم که از نظر رود از دل نمی‌رود﴾

چون شاه دین نماند دگر یارو یاورش
 بر سر هجوم کرد زهر سمت لشکرش
 تن چاک‌چاک شد چو گل از تیغ و خنجرش
 شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش
 ﴿دشمن چه گویم آه چه آورد بر سرش﴾
 بررسی زمن چه حالت آتش بی گناه
 کاندز زمین ماریه اش چون قتاد راه
 با او چسان معامله کردند آن سپاه
 جز این ندانم آه که از چرخ کینه‌خواه
 ﴿از اکبرش شهید بود تا با صغرش﴾
 از کوفیان چه گویم و آتش انس جان
 کاورا چو خواستند سوی خویش میهنان

بستند چون بخدمت مهمان خود میان
جز این نگویم آه که از جور کوفیان
﴿از خواهرش اسیر بود تا بدخترش﴾

از من چه پرسى آكه در اندشت پربلا
چون شد عزيز فاطمه با خصم مبتلا
بودش چگونه محنت و اندوه و ابتلا
جز اين ندانم آه كه در دشت كربلا
﴿جانداد تشنه و آب روان در برابرش﴾

افتاد چون زيا و نشد دست رس بخصم
ميداد جاد ز تيغ و سنان هرنفس بخصم
کردند باوى آنچه نكرد ايچ كس بخصم
جز اين نگويم آه كه از نعل اسب خصم
﴿بشكست سينه پشت زمرگ برادرش﴾

گويند سيد خصم چو شد آهوى حرم
با انهمه جراحت و با انهمه الم

خون از دو زخم داشت روان خسرو ام
 جز این نگویم آه که از او که ستم
 * خون رفت از تن و زدل از مرگ اکبرش *

جسمی که بود غیرت خورشید تابناک
 نسکفت اگر ز تیغ و سنان گشت چاک چاک
 بس رمزها بود ز سقوطش بروی خاک
 جز این نگویم آه که بر عرش جان پاک
 * و آنکه بخاک ماریه جسم مطهرش *

تابود عون و جعفر و عباس یار شاه
 تابند علی اکبر و قاسم بخیمگاه
 میکرد روزگار غدو را شب سیاه
 جز این ندانم آه که چون گشت بی پناه
 * دشمن بسر کشی بفرستاد لشکرش *

آنماه مهر افسر و شاه فلک سریر
 افتاد چون بخاک در اندشت دار و کیر

از لشکر عد و احدی از جوان و پیر
 دلجوئیش نکرد کسی جز سنان و تیر
 ﴿ پهلو نشین نبود بجز تیغ و خنجرش ﴾
 از کف چو شد عنانش و از تن چو رفت تاب
 بی تاب پای خویش برون کرد از رکاب
 افتاد چون بروی زمین همچو آفتاب
 زان از تراب لرزه برآمد ز اضطراب
 ﴿ کآمد درست نسبت پاکش بیو تراب ﴾

از زمین فتاد تا بزمین شاه دین پناه
 شد خصم حمله آور و شد چرخ کینه خواه
 باحالتی که اشک ندادش مجال آه
 دردم زکودکی است که باروی همچو ماه
 ﴿ آمد برون بیاری آتش بی سپاه ﴾
 از خیمه چون نگاه سوی کارزار کرد
 برعم خویش دید عدو کارزار کرد

يكباره ترك زندگى روز كار كرد
 ﴿ آيد چو طفل اشك روان در كنار شاه ﴾
 گفت اى پناه اهل حرم از چه رفته
 از خيمه گاه و اين ره محنت گرفته
 در ابر خاك و خون رخ چون مه نهفته
 ايعم تاجدار بخاك ار چه خفته
 ﴿ بر خيز ز آفتاب و بيا تابخيمگاه ﴾
 كو بر سرت عما مه و كو جامه ات بتن
 كو بر تن شريف تو ان كهنه پيرهن
 اين زخمها رسیده ترا از چه بر بدن
 نشنیده مگر سخن عمه همچو من
 ﴿ تنها زخيمه آمده پيش اين سپاه ﴾
 دامن ز تشنگى شده دل در برت كباب
 بكذر ز آب و روى طمع زين خسان بتاب
 كايمن قوم دشمنند بر او لاد بو تراب
 هر كس كه آب خواست دهندش ز تيغ آب

﴿ ای عم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه ﴾
 ا نطفل ناز پرور و آن کودک عزیز
 کآ ورده سوی عم خود از بیم جان گریز
 بالعل پر شکایت و با چشم اشک ریز
 میگفت و میگریست که بیدینی از ستیز
 ﴿ تیغی حواله کرد بان شاه دین پناه ﴾
 دانست طفل هیچ کسی نیست خویش تیغ
 نبود بجر برندگی آئین و کیش و تیغ
 تا رد کند زبیکر آ نشاه نیش تیغ
 آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ
 ﴿ دست او فتاد از تن معصوم بی گناه ﴾
 زان دم که دید حال پریشان عم خویش
 از جان بشت دست پی جان عم خویش
 تاجات خویش کرد بقریان غم خویش
 بیدست جان سپرد بدامان عم خویش
 ﴿ چون ماهی بلجه خون مانده بی شناه ﴾

دست از بدن بریده و از عمر آرزو
 تن روی دامن شهوجان فرش راه او
 چون مرغ نیم بسمل از ضربت عدو
 میداد جان بدامن شه الفیات که
 * میکرد شاه تشنه بحسرت باو نگاه *
 طفل او قتادم همچو بکی ماه پاره
 شه را بر او ز دیده پر خون نظاره
 و از هر نظاره بر دل و جان شراره
 میدید درد او و نمیدید چاره
 * بی چاره گیش بود هلاک دو پاره *
 دشمن چو شست دست جفا از مجادله
 سوی یزید ز آل عباسست قافله
 یکسر برسمان و بزنجیر و سلسله
 از کربلا بشام چو پیمود مرحله
 * ای کاروان بیکس و بی زاد و راهله *
 اطفال بی تحمل زنهای نا صبور

یکسر شده سوار بر آت اشتراں عور
 کردند چون عبیر از آن قتلگه عبور
 ز آت کشتگان چو مرحله میشدند دور
 ﴿دوری ز صبر بود بهفتاد مرحله﴾

نه طاقتیکه حمل نمایند بار صبر
 نه قوتیکه پیشه نمایند کار صبر
 نه دل که اندر اوست محل و قرار صبر
 چون عهد کوفیان همه رابست تا رصبر
 ﴿چون چشم شامیان همه راتنگ حوصله﴾

یکسو سواره لشکر اشرار راه پوی
 مست از شراب غفلت و سرگرم های وهوی
 یکسو پیاده جانب صحرا نهاده روی
 اطفال پا برهنه زنان کشاده موی
 ﴿از بیخت در شکایت و از چرخ در کله﴾

زان پس که گشت رأیت اسلام سرنگون

در راه شام ازستم جور خصم دون
دانی براهل بیت نبی چون گذشت چون
نیلی رخی زسیل و گلگون رخی زخون
﴿بائی زقید خسته و پائی زآبله﴾

بستند شان چنانکه گرم شد بدل نفس
تا بر درند جایه نبودند دست رس
کافر چنین اسیر نبرده است هیچکس
زنجیر بود سلسله مصطفی و بس
﴿یکتن نبود زانهمه خارج زسلسله﴾

افتاد چون بخاک و بخون پیکر حسین
بی سر روانه شد حرم اطهر حسین
تی تی که داشت یا سفر خواهر حسین
تا شام در مقابل زینب سر حسین
﴿کرده است مهر و ماه تو گفتی مقابله﴾

شیطان اگر زاسم خدا میکند فرار
آل نبی چرا زشیاطین شدند خوار

کز بهر حفظ جمله از انقوم دیو سار
 گفتی فراز نیزه سر آت بزرگوار
 ﴿ نام خدای بود پس از مد بسمله ﴾
 ظلمی که از عدو بشه انس و جان رسید
 از تیغ شمر کافر و رمح سنان رسید
 فریاد از آنچه عترت انرا بجات رسید
 زان ناکساف هراچه بان بیکسان رسید
 ﴿ با هیچ کافری نکنند این معامله ﴾
 گردون هراچه داشت زاندوه ابتلا
 بر اهل بیت پاک نبی کرد بر ملا
 از هر هزار محنت و رنج و غم و بلا
 هنگام باز گشتن ایشان بکربلا
 ﴿ افغان کشید زینب معزون مبتلا ﴾
 ظلم یزید کافر اسلام ناشناس
 بر اهل بیت پاک چو افزون شد از قیاس
 آماده کردشان زبرای سفر اساس

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس
 ﴿ آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس ﴾
 آل نبی که در کف دشمن شده اسیر
 بوده اسیر و گشته گرفتار و دست گیر
 سوی وطن شدند چو باناله و نفیر
 یعقوب اهل بیت نبی گفت با بشیر
 ﴿ این مژده را بمژده یوسف مکن قیاس ﴾
 تا راز اهل بیت نماند نهان ز خلق
 بنمای شمه غم ما را عیان بخلق
 این سرگذشت را تو بیر ارمغان بخلق
 رو در مدینه قصه یوسف بخوان بخلق
 ﴿ وز کرک و پیرهن سخنی گوی در لباس ﴾
 این ماجرا بشیر از انشاه چون شنف
 بس کوهر نسفته ز مهرگان خویش سفت
 تا سازد آشکار بمردم غم نهفت
 آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت

﴿ آشوب حشر کرد روان از هجوم ناس ﴾

خلق از مدینه یکسره گشتند منفصل

رفتند سوی عترت اطهار متصل

از اشک شوق روی زمین رانموده گل

هر یک امید یار سفر کرده بدل

﴿ نایبندش بکام و به بخت آورد سپاس ﴾

پنداشتند آل نبی را بناز و نوش

دیدند چون بچشم و شنیدند چون بگوش

﴿ دیدند خیمه ز غزا قیرکون پلاس ﴾

جمعی رسیده بی سر و سردار از سفر

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر

دستی ز غصه بر دل و دستی ز غم بر سر

آن یک ز روی خویش پراز خون ترش جگر

﴿ وین یک ز موی خویش پریشان ترش حواس ﴾

قومی لباسشان همه در بر برنک نیل

رفته عزیز و گشته ز جور عدو ذلیل

یگ کاروان ز زن همه مردانشان قتل
 اموالشان بفارت و خونهایشان سبیل
 ﴿ یکبوستان دروده ریاحین شان بداس ﴾
 زین العباد کرده بتن چاک پیرهن
 بسته فغان براه گلویش ره سخن
 گردش نشسته هر طرف انبوه مرد و زن
 آن یادگار آل عبا شمع انجمن
 ﴿ اهل مدینه واقعه پرسیان بالتماس ﴾
 شه زاده تا کند غم ایام وانمود
 از سر گذشت خویش لب لعل وانمود
 پیراهن صبوری بر تن قبا نمود
 برخواست زان میان قیامت پیا نمود
 ﴿ یعنی بیان واقعه کربلا نمود ﴾
 سبط نبی حسن خلف الصدق بو تراب
 با صد هزار غصه زمانی چو شد بخواب
 بودش ز بسکه ز آتش غم دل در التهاب

از خواب جست تشنه لب آن سبط مستطاب

* بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب *

بی اختیار از عطش آنکوزه سر کشید

از آب کوزه جام اجل بی خبر کشید

زهر مذاب بر لب هم چون شکر کشید

آبی که داشت سوده الماس سر کشید

* چون جعد جمده گشت همان دم زیج و تاب *

آبی که قطره بفشاند اگر بخواک

کردند خاکیان همه از سوز آن هلاک

چون رفت در کلو جگرش گشت چاک چاک

بر بستر او فتاد و کشید آه درد ناک

* بیدار کرد زینب و کلثوم را از خواب *

چون زهر نابرا بگلویش اجل چکاند

تابش ز دل برفت و توانش بتن نماند

از تاب درد ناله بگوش فلک رساند

زینب شنید و شاه جگر خسته را بخواند

﴿ آمد حسین و دید و یگبار شد ز تاب ﴾

دیدش زرنج دل همه در اضطراب بود
و از تاب درد یکسره در پیج و تاب بود
و از سوز زهر در بدنش التهاب بود
گفت ای برادر این چه عطش و این چه آب بود
﴿ گز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب ﴾

چون دید شاه تشنه لبان حال او چنین
بگریست زار زار و کشید از جگر این
آنکوزه را روان شد و برداشت از زمین
میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین
﴿ سازد بنای عالم ایجاد را خراب ﴾

اشک از مژه حسن برخ تا بناك ریخت
خون جگر همی ز دل چاك چاك ریخت
گفتا فلك نه بهر تو جام هلاك ریخت
بگرفت آبرا ز برادر بخاك ریخت
﴿ خشکید خاك از اثر زهر چون سراب ﴾

آنکوزه که زهر خود از آن بسر کشید
 از دست ناز پرور زهرا بدر کشید
 افشاند روی خاک و زمین را شر کشید
 وانکه چو جان پاك برادر ببر کشید
 ﴿گفت این حدیث و ناله زار از جگر کشید﴾
 کی نور چشم اینهمه تعجیل بهر چیست
 چشم و چراغ شرع پس از من بجز تو کیست
 میگفت با برادر و چون ابر میگریست
 کی تشنه کام جرعه من قسمت تو نیست
 ﴿باید تو را بگریلا رفت و تشنه زیست﴾
 سکان عرش روز تو را یاد میدهند
 کز کوفه ات صلابی بیداد میدهند
 چون عهد خویش عمر تو بر باد میدهند
 آب تو را ز چشمه فولاد میدهند
 ﴿الماس در خور گلوی نازک تو نیست﴾
 تقدیر کشته کز اجل آید بما دوییکه

سم الردی الی و سهم العدی الیک
 ما لم یزل علی فلا نازل علیک
 ما هر دو پاره جگر حیدریم لیک
 * از ما در این میانه جگر پارم اش یکست *
 خواهی تو کرد از حرم جد خود سفر
 خواهد تو را قتاد بدشت بلا گذر
 خواهد زدن بجان و تنت تشنگی شر
 خواهی بیای آب روان تشنه داد سر
 * خواهند کودکان تو گفت آب و خون گریست *
 خواهند اهل کوفه تو را سوی خویش خواند
 خواهد تو را فلک بزمین بلا کشاند
 خواهد تو را بغز شهادت اجل رساند
 خواهد رسید وقت تو نیز اینقدر نماند
 * تعجیل چیست سال نه صدماند و نه دویست *
 ما صادقیم و سبط رسول مصدقیم
 توفیق حق بود که بکشتن موققیم

ما را شهادتست بحق راه مستقیم
 ما اهل بیت از پی قربانی حقیم
 ﴿از کوچك و بزرگ چه پنجه چه چل چه بیست﴾
 ایگشته که دین شود از کشتن تو راست
 ریزند خون پاکت و خونخواه تو خداست
 گردی شهید و تاج شهادت تو را سزااست
 فرمان سید الشهدائی ز حق تو راست
 ﴿خود میرسی بقسمت خود اینشتاب چیست﴾
 چندی از این مقوله چو بر لب حدیث راند
 گوهر ز لعل و از مژه لؤلؤی تر فشاند
 چون دید روزگار حیاتش دگر نماند
 پس آندو نور دیده خود را به پیش خواند
 ﴿قربانیات دشت بلارا بیرنشانند﴾
 کای هر دو طفل من که خدا باد یارتان
 هر که بدشت ماریه اقتد گذارتان
 با عم خویش بناد مواسات کارتان

هان ایدو نور دیده خوشا روز گارتان

﴿ بادا بکر بلا قدمی استوارتان ﴾

آرید یاد همت مردان پیش را

گوئید ترك دینی و این زندگیش را

قربان شوید سرور آئین و کیش را

بینید چو ن میان عدو عم خویش را

﴿ یاری باو کنید که حق باد یارتان ﴾

نبود عبادت آنچه بدو انس و عادتست

خواهید اگر عبادت حق کاف سعادتست

قرمان او برید که عین عبادتست

در موقفی که محرم حج شهادتست

﴿ قربان او شوید که هست افتخارتان ﴾

در عرصه که رایت دین میشود نکون

تازند چون سپاه عدو از کمین برون

رتنهار تا نباشد تان امجد سکون

عم زادگان غمزده غلطند چون بخون

﴿ جانان من مباد صبوری شعارتان ﴾
 چون لشکرش شهید شد از خرد و از بزرگی
 تا آب عید زنگی و تا آن غلام ترک
 اندیشه تاب مباد از آب لشکر سترک
 بینید چونکه یوسف خود را بچنگ کرک
 ﴿ چون صید کرک دیده مبادا فرارتان ﴾
 از جان شوید برخی ره این ذبیح را
 وز خون کنید مرهم تن این جریح را
 در چنگ لشکری منهد این طریح را
 بینید چون بدار یهودان مسیح را
 ﴿ هرگز مباد صبر درانگیرو دارتات ﴾
 چون زابر کین بماریه سیل ستم قد
 موج بنلا زهر طرفی روی هم قد
 طوفان فتنه در عرب و در عجم قد
 بینید چونکه نوح بغرقاب غم قد
 ﴿ زنهار تا که جان بود اندر کنار تان ﴾

اندیشه مباد ز تیغ و سنان کنید
 بیمی مباد از الم جسم و جان کنید
 خواهد هر آنچه بارخدای آچنان کنید
 کوشید تا خدای ز خود شادمان کنید
 * بخشید جان و زندگی جاودان کنید *

چون راز دل باندو مه خرد ساله کرد
 و اگاهشان از آنچه شود لامعاله کرد
 زهرش رسید در دل و قطع مقاله کرد
 در تاب رفت و طشت بیر خواند و ناله کرد
 * آن طشت را ز خون جگر باغ لاله کرد *

زهریکه اندر آب سبویش عدو بریخت
 خاکم بسر ز دین مبین آبرو بریخت
 چون آب زهر ناک بکام از سبو بریخت
 خونیکه خورد در همه عمر از گلو بریخت
 * خود را نهی ز خون دل چند ساله کرد *

در عمر خود ندید دمی شادی و فرح

دوران او نبود بجز غصه و ترح

باقی نهشته بود غم از وی بجز شبح

نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح

﴿ عمریش روزگار همین دریاله کرد ﴾

دشمن همین بگام شریفش بر ریخت زهر

چون زهر از نخست ز دهرش نبود بهر

بکارش چو ساخت آتزن نا مهربان بقهر

خون خوردن و عداوت خلق و جفای دهر

﴿ یعنی امامتش برادر حواله کرد ﴾

بعد از پدر که حجت حق بود بر اناام

بی زهر غصه آب ننوشید آن امام

یکشب ندید راحت و یکدم ندید کام

توان نوشت غصه و درد دلش تمام

﴿ ورنه توان ز قصه هزاران رساله کرد ﴾

چون زهر کین بخرمن جانش شرر کشید

جام اجل ز کوزه پر زهر در کشید

رخت حیات جانب جد و پدر کشید
 زینب فکند معجر و آه از جگر کشید
 * کلتوم ز دسینه و از درد ناله کرد *
 چون روح پاک شد زتن اقدسش برون
 گردون قتاد از حرکت خاک از سکون
 شد روزگار عترت اطهار قیر کون
 هر خواهری که بود روان کرد جوی خون
 * هر دختری که بود پریشان کلالة کرد *
 القصة از جهان چوشه انس و جان گذشت
 افغان انس و جان همه از لامکان گذشت
 تاریک شد زمین که امام زمان گذشت
 آه دل از مدینه بهفت آسمان گذشت
 * آنروز شد عیان که رسول از جهان گذشت *



دو بند از اثر آقای ملک الشعراء بهار

بند اول

ای فلک آل علی را از وطن آواره کردی
 زان سپس در کربلا شن بردی و بیچاره کردی
 تاختی از وادی ایمن غزالان حرم را
 پس اسیر پنجه گرگان آدمخواره کردی
 جسم پاک شیر مردان را نمودی پاره پاره
 هم دل شیر خدا را زین مصیبت پاره کردی
 گوشوار عرش رحمن را بریدی سرپس آنکه
 دخترانش را ز کین بی گوشوار و یاره کردی
 جبهه فرزند زهرا را ز سنگ کین شکستی
 تو مگر ای آسمان دل را ز سنگ خاره کردی
 تا کنی خورشید عصمت را بابر کینه پنهان
 دشت را ز اعدای دین پر ثبات و سیاره کردی
 جورها کردی از اول در حق پاکان ولیکن
 در حق آل پیمبر جور را یکباره کردی

کودکی دیدی صغیر اندر مہربان گاہوارہ
 چون نکردی شرم و از کین قصد آن گہوارہ کردی
 چارہ میجستند در خاموشی آن طفل گریان
 خود تو دریک لحظہ از پیکان تیرش چارہ کردی
 سوختی از آتش کین خانہ آل علی را
 و ایستادی بر سر آن آتش و نظارہ کردی
 خانمان آل زہرا رفت بر باد از جفایت
 آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت

بند دوم

آسمان از بکین آل پیغمبر نکستی
 تا نکستی آل زہرا را از این رہ بر نکستی
 چون فکندی آتش کین در حریم آل یسین
 ز آہ آتش بارشان چون شد کہ خاکستر نکستی
 چون بدیدی مسلم اندر کوفہ بی یاراست و یاور
 از چہرو اورا در آن بی یآوری یاور نکستی
 چون دو طفل مسلم اندر کوفہ کم کردند رہ را

از چه آن گم گشتگان را جانبی رهبر نگشتی
 چون بزندان عیدالله فتادند آن دو کودک
 از چه رو غمخوار آن دو کودک مضطر نگشتی
 چون تن آن کودکان از تیغ حارث گشت بی سر
 از چه رو بی تن نگشتی از چه رو بی سرنگشتی
 چون شدند آن کودکان از فرقت مادر گدازان
 از چه رو بر گرد آن طفلان بی مادر نگشتی
 چون حسین ابن علی بالشکر کین شد مقابل
 از چه پشتیبان آن سلطان بی لشکر نگشتی
 چون دچار موج غم شد کشتی آل محمد (ص)
 از چه روای زورق بیداد بی لشکر نگشتی
 (خانمان آل زهرا رفت برباد از جفایت)
 (آوخ از بیداد و داد از جور و فریاد از جفایت)

